دیوان جامع غبار همدانی



به کوشش: محسن رمضانی

دیوان جامع

غبار همدانی

بکوشش محسن رمضانی

نام کتاب : دیوان غبار همدانی

خط از : آرش متین نژاد

تذهیب حاشیه از : باقری

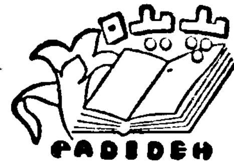
فیلم افست از : موسسهٔ بزرگمهر

چاپ از : چاپ پویا

ناشر : انتشارات پدیده

تاریخ چاپ : ۱۳۶۱

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه



ایران تهران ـ خیابان ملت انتشارات پدیده تلفن ۳۰۳۹۷۸ ـ ۳۱۶۷۰۰

مرحوم سید حسن غبار همدانی پسر رضا رضوی از خانواده حاج سید صادق امام جمعهٔ همدان

می باشد . او در سال ۱۲۶۵ هجری قمری در محلهٔ کبابیان همدان متولد شده است. سید حسن

رضوی مانند پدران خود به تحصیل صرف و نحو و ادبیات پرداخته و با استعدادی که داشته بهرهٔ

بسیاری از تحصیل خود گرفته و در عصر خود در شهر همدان از اساتید سخن بشمار میرفته و باجاوید و مظهر و

پروین و تسلیم و کیوان شعرای زمان همعصر بوده و با آنها رابطه ادبی و همزبانی داشته است .

شعرشناسان با ذوق و شخصیت ادبی او را نزدیک بمقام استادان شعر فارسی دانسته اند

و غزلیاتش بر این معنی گواه است .

اشعار غبار بیش از هزار بیت نیست ولی همه آن روان و جذاب می باشد . غبار در شوال سال ۱۳۲۲

هجری قمری در همدان رخت از دنیا بربسته و در صحن مطهر حضرت معصومه (ع) در قم به خاک سپرده شده است

دیوان غبار تاکنون چندین بار بچاپ رسیده است . بار اول توسط مدیر چاپخانهٔ صفائیه همدان و بار دوم

توسط ادیب دانشمند مرحوم حاج شیخ محمد باقر الفت اصفهانی در سال ۱۳۰۳ در اصفهان ضمیمهٔ

دیوان چند شاعر اصفهانی و انجمن ادبی همدان و اصفهان در چاپخانهٔ گلبهار بچاپ رسیده که در صفحهٔ اول آن

این دو بیتی بچشم می خورد .

در دامن الوند غباری پیداست | بر توسن عشق نو سواری پیداست
گر بگذری از غبار اندر پس آن | خورشید صفت جمال یاری پیداست

و بار سوم در سال ۱۳۲۴ در همدان توسط آقای عباس پقچیان و در دفعه چهارم در مهرماه ۱۳۳۳ توسط کلاله خاور بچاپ رسیده است و اینک که انتشارات پدیده بچاپ آن مبادرت ورزیده است سعی زیادی شده است که بزیباترین طرق بچاپ رسد به همین جهت خط آن توسط هنرمند جوان آقای متین نژاد برشته تحریر درآمد و حاشیه بسیار زیبائی را نیز آقای باقری هنرمند نامی ترسیم کرده اند که انشاءالله مورد نظر دوستان عزیز همدانی قرار بگیرد خداوند توفیق عنایت فرماید که باز دیوان شعرای دیگر را نیز بهمین سبک عرضه نماید.

دلم دارد بدان زلف چلیپا — همان الفت که با زنار ترسا

گره از کار مجنون کی گشاید — کسی کو عقده زد بر زلف لیلی

بسی شد است و سرکش آتش عشق — ولیکن خار ازو ترسد نه خارا

ندیدم هرگز این آشفته دل را — مگر در بند آن زلف چلیپا

یکی شد شیخ و آن دیگر برهمن — که دارد عشق در پـه ها اثرها

نبودی کوه کندن کار فرهاد — گرش شیرین نبودی کارفرما

چه لا خواهی شدن مگذار مگذار — درون خانهٔ دل غیر الا

اگر مشتاق صاحبخانه باشی — ندارد فرق مسجد با کلیسا

چنان خرگاه لیلی سایه افکند — که مجنون گم شد اندر راه صحرا

سری را کاتش عشق است در دل — نمیگنجد عقال عقل بر پا

کسی کز تیشه کوه از پا فکندی — فکندش تیشهٔ عشق تو از پا

دلا سستی مکن در خوردن غم — که زین دارو توانی شد توانا

غبارا زین میان برخیز برخیز

که با خود می نشاید بود و با ما

اگر دانستمی آیین آن زلف پریشان را
ز پا بگشودمی یکباره قید کفر و ایمان را

ز سرگردانی دل پی بدان زلف سیه بردم
که چون بیننده گویی دید غلطان یافت چوگان را

حدیث توبه زاهد با خمارآلودگان کم گو
که بس بستند و نتوانند محکم داشت پیمان را

ز نزدیکی نگار خویش را در بر نمی‌بینم
نبیند در درون دیده مردم چشم انسان را

دل بلبل ز بال افشانی مرغ سحر خون شد
که می‌دانست توأم صبح وصل و شام هجران را

تو سیرابی ترا امواج دریا وحشت افزاید
درون تشنه داند لذت طغیان طوفان را

خریداران تهی دستند زان ترکیب نیکویان
متاع حسن برچینند و بربندند دکان را

غبار از عشق دارد گنجی اندر دل نهان ساقی

خرابش ساز تا پیدا کند آن گنج پنهان را

ساقیا لبریز کن پیمانه را
یا بمن بنما ره میخانه را

کو کمند زلف آن زیبا نگار | تا به بند آرم دل دیوانه را
شمع از عشق تو میسوزد که سوخت | گرمی شوقش پر پروانه را
بوی می هوشم چنان از سر ربود | که غلط کردم ره میخانه را
آشنایان را کند پامال جور
تا بدست آرد دل بیگانه را

امشب خروس از نیمه شب بگرفته راه بام را | باید سحر خون ریختن این مرغ بی هنگام را
ساقی خرابم کن ز می تا رو به آبادی نهم | کاین است پایان طلب رندان درد آشام را
زین درد عشق اندوختن آتش بجان افروختن | یکباره خواهم سوختن هم پخته را هم خام را
ساقی ز خم مستی رطل گران سنگم بده | تا خورد در هم بشکنم هم شیشه را هم جام را
ساقی گذشت آن کز میم ساغر بمیدادی تهی | باید بمی دادن سپس هم شیشه را هم جام را
چند آنکه میجوئی مبین چند آنکه میدانی مجو | یا خویشتن را در جهان یا در جهان آرام را
کاش آسمان برهم زند اوراق صبح و شام خود | وز صفحه بیرون افکند نام من گمنام را

زان می که خوردم در ازل مستم غبار تا ابد
پس کی توانم فهم کرد آغاز یا انجام را

بر آن سرم که چو گل برکشد ز چهره نقاب — قلندرانه کنم خرقه رهن باده ناب

بیار کشتی می ساقیا که در یم عشق — تو ناخدائی و من اوفتاده در گرداب

نه هیچ منزل آسایش است دامن خاک — نه هیچ قابل آرایش است چهره آب

چگونه تشنه نمیرم که هرچه می‌نگرم — جهان و هرچه در او هست نیست غیر سراب

مرا ز باده عشق تو جرعه‌ای کافیست — چرا که خانه موری بشبنمی است خراب

دمی نشد که ز غم خاطرم بیاساید — مگر ببوی می لعل فام و بانگ رباب

بر آتش غم جانان دل کبابم سوخت — هنوز میچکد از دیده بر رخم خوناب

اگر قلم به کف عشق تند خوست مترس — که خط محو کشد خلق را بروز حساب

چنان بگریه درآیم که از تلاطم اشک — بیکدگر شکند کاسه سرم چو حباب

غبار خیمه ز کوی تو چون تواند کند — که بسته موی تو بر گردنش هزار طناب

گر خورم گرداب سان دریای آب باز ننشیند دلم از التهاب

سخت دلتنگم بگو مطرب سرود سخت مخمورم بده ساقی شراب

از لب لعلت نمک باید که گشت مرغ دل از آتش هجران کباب

گر محاسب باز عشق شد خواست پاک خواهد بود در محشر حساب

ناگزیر آمد ولی طرفی نبست سایه مسکین ز وصل آفتاب

مانده‌ام با اضطراب موج عشق بر سر دریای حیرت چون حباب

گر ز من پرسی سرای میفروش گویم آنجا رو که دیوارش خراب

گریم و ترسم که باشد گریه‌ام پیش یار سنگدل نقشی بر آب

دوش میدیدم که پیر معنوی می سرود این نغمه را خوش با رباب

آنکه کشتی اندر خون قتیل
موج اشک ما کی آرد در حساب

ای نهان با حسن رخ در تتق پرده پ پرده جفنست بر آن چهره که عاریست عیب ز

ما ز خود بینی خود مانده بوهیم و گمان ورنه با جلوهٔ ذات تو چه جای شک و ریب

ساقی ار بادهٔ گلگون کند آنگونه بجام بمی آلوده شود خرقهٔ پرهیز صهیب

گرچه دانم که بسوزد همه ذرّات جهان

کاش منشق شدی از عکس رخت پردهٔ غیب

خروشی دوش از میخانه برخاست که هوش از عاقل و فرزانه برخاست

مغان خشت از سر خم برگرفتند خروش از مردم میخانه برخاست

فروغ روی ساقی در می افتاد زبانه آتش از پیمانه برخاست

ز بس با آشنایان جور کردی فغان از مردم بیگانه برخاست

چنان زنجیر گیسو تاب دادی که فریاد از دل دیوانه برخاست

پی افروختن چون شمع بنشست برای سوختن پروانه برخاست

بیا ساقی بیاور کشتی می که طوفان غم از کاشانه برخاست

عجب نبود ز تاب جوشش می گر از خم نعرهٔ مستانه برخاست

چو مرغ دل شکنج دام او دید نخست از روی آب و دانه برخاست

غبار راه هر که دست از جان نشوید

تواند از سر پی جانانه برخاست

لب لعلت گزیدنم هوس است خون او در مکیدنم هوس است

ای سراپا نمک سر انگشتی از بیانت چشیدنم هوس است

فحش از کان قند لبهایت من مکرر شنیدنم هوس است

من بدور لبت چو اسکندر سوی حیوان دویدنم هوس است

تا فکندی بتا ز رخ پرده حور و رضوان ندیدنم هوس است

تا نمودی تو روی شهرآشوب بت پرستی گزیدنم هوس است

تا که کفر دو زلف تو دیدم دل ز ایمان بریدنم هوس است

از کمان تو ناوک غمزه بدل و جان خریدنم هوس است

گلی از گلستان عارض تو یعنی یکبوسه چیدنم هوس است

همچو کحل الجواهری بصر   خاک پایت کشیدنم هوس است
پرده ای شد حجاب چهرهٔ جان   پردهٔ جان دریدنم هوس است

هان غبارا چو طایر قدسی
سوی رضوان پریدنم هوس است

ساقی بیار باده که دوشم خیال دوست   برگوش جان رساند نوید وصال دوست
پرداختم سراچه دل از خیال غیر   تا با فراغ بال درآید خیال دوست
چون گوی اگر اشاره چوگان کند سرم   پیش از بدن رود زپی امتثال دوست
جان میدهم چو شمع سحرگه گر آورد   پروانه وصال برید شمال دوست
ساقی بیار می که بمن پیر میفروش   در جام باده داد نشان جمال دوست
دایم دهد نوید وصالم ولی چه سود   باور نمیکند دل عاشق محال دوست
صد گونه دام در رهٔ ما می نهاد چرخ   تا مرغ دل نبود گرفتار خال دوست
دیگر چه غم ز لشکر خونخوار دشمنم   چون گشت ملک هستی من پایمال دوست

ای دل مبر امید که هم رحمت آورد — بیند بکام دشمن اگر دوست حال دوست

مشتی گدا ببند وصالش طمع کنند — گر پرده جمال نباشد جلال دوست

برخیز زین میانه غبارا که مشکل است

با خاکیان راه نشین اتصال دوست

گریزی نیست از کوی تو ای دوست — چسان برگردم از کوی تو ای دوست

مرا در حلقه زلف تو افکند — فریب چشم جادوی تو ای دوست

فشاندی زلف مشکین و پر شد — مشام جانم از بوی تو ای دوست

بکن چندانکه خواهی جور بر من — نمی‌رنجم من از خوی تو ای دوست

غبارا از هر دو عالم چشم پوشید

نمی‌بیند بجز روی تو ای دوست

بغیر از باده داروی طرب چیست — بیا ساقی تعلل را سبب چیست

بمی ده هر چه داری تا بدانی — به گیتی حاصل رنج و تعب چیست

گره بگشا ز ابرو چون زدی تیر — بصید بسمل این قهر و غضب چیست

که خواند از نقش موجودات حرفی — که میداند که چندین بوالعجب چیست

طبیبان درد بیدرمان پسندند — تب عشق باید سوخت تب چیست

تو بی دردی طبیبان را چه جرم است — تو در خوابی گناه مرغ شب چیست

بپا تا نشکنی خار مغیلان — چه دانی ذوق صحرای طلب چیست

غبار از حسرت آن لعل لب دوش
بدندان جان فشردی دست و لب چیست

از آتش دل آهم تا روی پوشش برداشت — سیلاب اشک چشمم چون دیگ جوشش برداشت

عیش نمیتوان کرد گر دردمند عشقی — از صبر عاجز آمد از دل خروشش برداشت

یاری که پشت گردون از هیبتش دو تا شد — او را بدوش مستی بی تاب و توش برداشت

افغان ز چشم ساقی کان ترک بی مروت — هم رخت عقل دزدید هم نقد هوشش برداشت

روپوش عیب ما بود پشمینه ای و او را — در رهن ساغری می دی میفروشش برداشت

مطرب دلم ز پرده بدر میرود بگو
ساقی بیا که آتش عشقم بجان گرفت

دیدی دلا که شعلهٔ جوالهٔ فراق
مانند نقطه عاقبتم در میان گرفت

از بسکه سوخت کوکب بختم در آسمان
ظلمت فضای خانهٔ کروبیان گرفت

خوبان بمهر دلشدگان را کنید اسیر
کی ملک دل بقوت بازو توان گرفت

پروانه را وصال نماید شب فراق
تا شمع را ز سوز من آتش بجان گرفت

ما در پناه پیر مغانیم گو مگیر
گر گرگ گوسفند ز دست شبان گرفت

هرگز نبرد ره بسرا بوستان گل
الا کسی که الفت با باغبان گرفت

عارف شناخت قدر خموشی از آنکه دید
آتش بجان شمع ز دست زبان گرفت

تا کی اسیر غول بیابانی ای غبا
آنکس برید ره که پی کاروان گرفت

هر که خو با دلبر ترسا گرفت
در خرابات مغان مأوا گرفت

هر که چون مجنون بلیلی داد دل
پوست پوشید و ره صحرا گرفت

ناوک مژگان آن ابرو کمان
چون روان در عضو عضوم جا گرفت

ذره را خورشید رخشان در کنار
گر گرفت از همت والا گرفت

این تن خاکی به خاک افکن که در
راه بر مردم بی کالا گرفت

کار سهل عاشقان جان باختن است
کار عشق از این جهت بالا گرفت

خرم آن مولا که مولای خویش
ترک کرد و خدمت مولا گرفت

گل ز گلشن رفت و بلبل از چمن
رخت بست و عزلت عنقا گرفت

چشم خون پالای اهل دل غبار
گوهری داد از کف و دریا گرفت

بر زلف تو تا باد صبا را گذر افتاد
بس نافهٔ چین بر سر هر رهگذر افتاد.

بس یوسف دل دید در آن چاه زنخدان
دیوانه دلم بر سر آنان بسر افتاد

مار از سر زلف تو این شیوه خوش آمد
کاشفته چو مار بر سر پای تو در افتاد

یک حلقه از آن زلف گره گیر گشودند
صد عقده بکار من بی پا و سر افتاد

دیگر خبر مردم هشیار نپرسد
آن مست که در کوی مغان بی‌خبر افتاد

تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد
کار من سودازده زیر و زبر افتاد

صبا از زلف مشکین عقده وا کرد
مرا سرگشته چون باد صبا کرد

بنازم طعنهٔ بیگانگان را
که آخر با تو ما را آشنا کرد.

کنون آن شاخ مرجان توان یافت
که در خون مردم چشم شنا کرد

قیامت قامت من تا بپا خاست
قیامتها از آن قامت بپا کرد

غبارا غارت دین و دل ما
خدا کی بر نکورویان روا کرد؟

نسیم صبحگاهی چون شمیم زلف یار آرد
دل مجروح ما را مرهم از مشک تتار آرد

نشیند بر کنار جوی دایم مردم چشمم
به امید که روزی سرو قدی در کنار آرد

دلا از خود مشو نومید گر اشک روان داری
که چون آبی به خاکی ریخت تخمی ببار آرد

چمن آرای قدرت پرورد صد در خاک گلشن
که روزی گلبنی را غنچه ای از شاخ خار آرد

بسوزای آتش عشق استخوانم را که دهقانان
زنند آتش به گلبن تا نکوتر گل ببار آرد

تا جام باده بر لب ساقی گذر نکرد
میخواره را ز زاهدان با خبر نکرد

پرهیز چون کنیم که پیکان غمزه ات
وقتی ز جان گذشت که دل را خبر نکرد

با آتشی که شمع به کانون سینه داشت
روشن نکرد محفل اگر ترک سر نکرد

هرگز بدار ملک حقیقت نبرد راه
هر کو به شاهراه طریقت سفر نکرد

تا خون به حلق شیشه چو عاشق گره نشد
ساغر دهان ز خنده چو معشوق پر نکرد

فرصت نداد دیده گریان شب فراق
جرم غبار نیست که خاکی بسر نکرد

دل دیوانه را زان پیوسته خو با کودکان دارد
که کودک جیب و دامن پر ز سنگ امتحان دارد

دلم با حلقه زلفت گرفته آنچنان الفت
که چون مرغ شکسته بیضه رم از آشیان دارد

مرا ای ناخدا بگذار در غرقاب حیرانی
ندارد عقل من باور که این دریا کران دارد

غرور حسن کی فرصت دهد تا ماه من داند
که در کوی ملامت عاشقی بی خانمان دارد

بنازم نوبهار حسن آن شمشاد قامت را
که تا هست ایمنی از صدمت باد خزان دارد

چو یکجا رفت عاشق را ز کف سرمایه هستی
کجا خاطر پریشان از غم سود و زیان دارد

سرشک شمع بر دامان حسن را پیوسته میریزد
همانا گریه از دلسوزی پروانگان دارد

مارا بیک کرشمه ز اهل نیاز کرد
پس پرده برگرفت و بما نیز ناز کرد

تا شاه ما ز کشور ما رخت بست و رفت
خیل بلا بکشور دل ترکتاز کرد

آوخ که نقد عمر عزیز از پی نیاز
در مقدمش نثار نمودیم و ناز کرد

کوتاه کرد رشته عمر غبار را
تا زال چرخ رشته دوران دراز کرد

دوری نمود اگرچه بصورت ز چشم ما
نزدیکی حقیقی ما را مجاز کرد

غم های مرده را بیکی نفخه زنده ساخت
یارب چه صور بود که این نغمه ساز کرد

آلوده بود دامنم از اشک چشم و شیخ ... پنداشت باده است از آن احتراز کرد

بحاج غم به تربیتم رنجها کشید
تا در قمار عشق مرا پاکباز کرد

به کوی میکده دی هاتفی بشارت برد ... که فضل حق گنه می کشان به غارت برد

دلم ز پیر خرابات شکرها دارد ... که رنجها پی تعمیر این عمارت برد

ز رنگ توبه شد آلوده خرقه صوفی ... بکوی باده فروشش پی قصارت برد

مگر ز بوی قدح تر نکرد شیخ دماغ ... که نام دردکشان را بدین حقارت برد

بکوی میکده گر دل مقیم شد چه عجب ... که اجرهای فراوان از این زیارت برد

نداشت در دل شه چون غم رعیت را ... دل شکسته ما را به استعارت برد

مرا به راه طلب چست کرد مرشد عشق ... که هرچه داشتم از کف به یک اشارت برد

بدین عطیه چه شکر آورم که مردم چشم ... مرا به میکده عشق با طهارت برد

براه عشق تو ساقی مرا سبکرو کرد ... که هرچه داشتم از جرعه‌ای به غارت برد

بدست عشق ده ای دل عنان خویش و مترس — که او بهر طرفت برد با بصارت برد

غبار از خم چوگان عشق کوی مراد
به صبر برد ولیکن به صد مرارت برد

گر به دنبال تو یک ناله ام از دل خیزد — ناله جای جرس از ناقه و محمل خیزد

خیز ای دل که در این قافله امشب من و تو — نگذاریم که افغان ز جلاجل خیزد

نفروشم به دو صد زمزمه چنگ و رباب — ناله ای را که شب هجر تو از دل خیزد

عشق را شیفته ای باید جان بر کف دست — این نه کاریست که از مردم عاقل خیزد

هر چه در مزرع دل تخم وفا بتوانی — رو بیفشان که از این مزرعه حاصل خیزد

چون هما مرغ دلم از سر عالم برخاست — از سر کوی تو ای مه به چه مشکل خیزد

دامن آلوده به خون دل بلبل بینی
در گلستان جهان هر گلی از گل خیزد

امروز اگر بسنگی مینای جان توان زد — فردا ز خم هستی رطل گران توان زد

ساقی به کف ندارم چیزی بهای می را / جز خرمنی ز دانش کآتش در آن توان زد

دنیا و آخرت را با عشق قیمتی نیست / می ده که چار تکبیر بر این و آن توان زد

فردا اگر ز کوثر جامی نمی‌دهندم / امروز ساغری با حوروشان توان زد

از ما کناره کردی راه خطا گرفتی / پنداشتی که کامی با دیگران توان زد

بگذار چرخ گردون بر کام ما نگردد / یک شب خدنگ آهی بر آسمان توان زد

رخسار آتشینت تا چند در نقاب است / ما را شراری از وی آخر به جان توان زد

از مرغ بند بر پا پرواز چند خواهی
بگشای رشته تا پر بر لامکان توان زد

همه روزه بر سر کشور دلم از بتان حشمی رسد / چه رسد به ملک خراب اگر حشمی محتشمی رسد

شودم جراحت سینه به ز عنایت تو اگر بمن / دو سه قطره مشک تر ای صنم ز ترشح قلمی رسد

ز شراب شوق تو سرخوشم صنما بخاک بریز می / چه تفاوتی کند از نمی که ز شبنمی به یمی رسد

بوفا و مهر تو مایلم به جفا و جور تو خوشدلم / که خوش است بر من و مثل من ستمی که از صنمی رسد

به صباح روز قیامت ار فکنند وعده وصلم
همه عمر من آن دمی رود که قیامتم بدمی

چو رسی به ابر عطای او ز غبار جبهه پا و بگو
که بکشت سوخته خرمنی چه شود گر از تو نمی رسد

بر مشامم بوی جانان می رسد
بر لبم جان با پی کوبان می رسد

نامده بیرون بشیر از شهر مصر
بوی پیراهن به کنعان می رسد

بر مشامم هر سحر پیک صبا
بوی آن زلف پریشان می رسد

شست برنگرفته از یک چوبه تیر
بر دلم صد زخم پیکان می رسد

مشنو ای جان از غبار ار زانکه گفت
درد مشتاقان به درمان می رسد

دلی که در خم زلف بتی اسیر نباشد
عجب مدار که بر ملک تن امیر نباشد

چنان گسسته ام از ما سوا علاقه الفت
که غیر زلف توام هیچ دستگیر نباشد

مرا مگوی چرا پند عاقلان نپذیری
که غیر عشق توام هیچ دلپذیر نباشد

کشی و زنده کنی ور نه چون تو هیچ ستمگر
به قتل بی گنهان اینقدر دلیر نباشد

هزار مرتبه داری ز من گریز و لیکن
چو نیک بنگرم از تو مرا گریز نباشد

تو را بر سر از فقر افسر نباشد
گرت خاک میخانه بر سر نباشد

ز ظلمات عشق آب حیوان نیابی
گرت خضر فرخنده رهبر نباشد

به بحری فرو برده ام سر کز آنجا
توان سر برآورد اگر سر نباشد

سمندر عجب گر در آتش بسوزد
مگر در دلش مهر آذر نباشد

کجا در صف عاشقان سر برآری
گرت بر سر از خاک افسر نباشد

چو عیسی به گردون رود مرد سالک
گرش در دل اندیشهٔ خر نباشد

به پای تو جانی است خواهم سپردن
مرا با تو سودای دیگر نباشد

غبار از این بحر نتوان برون شد
به کشتی گرت صبر لنگر نباشد

گر گنج غمت در دل ویرانه نمی شد
ویرانه مقام من دیوانه نمی شد

شه کاش خراج از ده ویرانه بخواست
یا ملک دلم کاش که ویرانه نمی شد

دانی ز چه عاشق به ره فقر و فنا رفت
سودای جهان با غم جانانه نمی شد

دل کاش به یگانه وفاهای تو می دید
تا یکسره از غیر تو بیگانه نمی شد

گر در دل شمع آتشی از عشق نمی بود
آگاه ز سوز دل پروانه نمی شد

فریاد رسم شد شب هجران تو فریاد
میمردم اگر ناله مستانه نمی شد

امید خلاص از خم زلفین توام بود
در دام اگر آن خال سیه دانه نمی شد

بر لشکر غم خانه دل تنگ نگشتی
گر خیل خیال تو در این خانه نمی شد

روشن نشدی شمع دل از هیچ چراغم
گر پرتوی از روزن میخانه نمی شد

ساقی بیکی جرعه ز غم کرد خلاصم
زنهار گر این فکر حکیمانه نمی شد

بر عقل غبار ار نزدی آتش عشقت
در شهر به دیوانگی افسانه نمی شد

می گر ز وی بنا شادمانی ها بجا باشد
که گوید توبه از وی خاصه فصل گل روا باشد

دلم را غرق در دریای خون کردی نمی گویی
که شاید کشتی ما را خدائی ناخدا باشد

اگر غم سال ها چهار اسبه بر ملک دلم تازد
نپندارم که جولانگاه او را منتها باشد

گر از زلفش خلاصی هست رخسارش توان دیدن
که شامی چون به پایان رفت صبحی در قفا باشد

بنازم طاقت بیمار عشقت را که در آخر
به جائی میکشد صبرش که درد او را دوا باشد

بوصل دوست شاره نخواهی یافتن لیکن
غبار امیرسی گر زانکه عشقت رهنما باشد

ما سمندر زادگان اشکوه از آتش نباشد
کی ز آتش میگریزد هر که در وی غش نباشد

گر کنند ایمن ز هجرانم غم از نیران ندارم
بیمم از آنست ورنه باکم از آتش نباشد

بی غشم کن ساقیا از می که بسیار آزمودم
دفع غم را داروئی چون باده بی غش نباشد

کی درو خاصیت آتش بود یا ذوق مستی
باده گر همرنگ با آن لعل آتشوش نباشد

سرو بستان پیش سرو قامت آن ماه پیکر
گر خرام کبک دارد همچنان دلکش نباشد

میتوانم گوی از میدان غبار ادر ربودن

توسن بخت زپای افتاده کرسرکش نباشد

سحر باد صبا از ساحت کوی تو می آمد
که با وی بر مشام جان من بوی تو می آمد

روان شد جوی خون تازه از زخم درون من
همانا بوی مشک از ناف آهوی تو می آمد

چو خم باده میجوشید مغزم دوش از مستی
به یاد من نگاه چشم جادوی تو می آمد

دلم در خون همی غلطید چون بسمل که از سر
بر او زخمی ز یاد تیغ ابروی تو می آمد

به قصد کعبه محرم شد دلم دوش از سر مستی
چو از دنبال او رقیم بشکوی تو می آمد

ز کوی میفروشان های هو جاست دانستم
که بر گوش دل مستان هیاهوی تو می آمد

دل دیوانه از هامون بسوی شهر شد مایل

بپادش گوئیا زنجیر گیسوی تو می آمد

ز آشیان مرغ دلم کاش کناری بکند
بو که آن سلسله مو میل شکاری بکند

سخت خامیم درین ره مگر از روی کرم
پیر میخانه به پیمانه شراری بکند

تا دل بلبل شوریده فریبد گلی
سال‌ها باد صبا خدمت خاری بکند

بوی می تا بقیامت ز مشامش نرود
هر که در کوی خرابات گذاری بکند

سال‌ها مردمک دیده‌ای شب وصل
خون دل خورد که ترتیب نثاری بکند

داد بر باد فنا حاصلم را که دلم
خواست در مصطبهٔ عشق قماری بکند

عشق نگذاشت دلم را که کند خدمت عقل
اشتر مست چه تمکین ز مهاری بکند

روزی که کلک تقدیر در پنجهٔ قضا بود
بر لوح آفرینش غم سرنوشت ما بود

زان پیشتر که نوشد خضر آب زندگانی
ما را خیال لعلت سرمایه بقا بود

روزی که میگرفتند پیمان ز نسل آدم
عشق از میان ذرات در جستجوی ما بود

ساقی شراب شوقم دیشب ز یاد برد
گر پاره شد ز مستی پیراهنم بجا بود

بر عاصیان هر قوم بگماشت حق بلایی
ما خیل عشقبازان هجرانمان بلا بود

ساقی لباس زهد و هم صدره بمیفروشت
تا پاک شد ز رنگی کالودهٔ ریا بود

گر در محیط حیرت غرقم گناه من چیست		در کشتی وجودم عشق تو ناخدا بود

می خواستم که دل را از غم خلاص یابم
داغ جدایی آمد وین آخر الدوا بود

هر که دست از جان نشوید کی ز جانان کام جوید		وانکه در آتش نسوزد کی ز آب آرام جوید

عاشق و آرام دل هیهات هیهات این بلاکش		کی بیاد خویشتن پرداخت تا آرام جوید

دل پناه از جور گردونم بجانان ره دهی		آهوی مسکین امان از شیر خون آشام جوید

عاشقی را خاک بر سر کن که وصل و کام خواهد		عارفی را ننگ عارف دان که ننگ و نام جوید

منعم از زلفش مکن زاهد که چون صید بلاکش		عاشق صیاد شد پیوسته حلقه دام جوید

خود تو در عالم نمی‌گنجی ز فرط ناز زاهد		عکس رخسار تو در آئینه اوهام جوید

از شکنج زلف جانان دل بروشش گشت مایل		صبح گم کرد است و او را در میان شام جوید

از حجاب زلف بیرون آ که این بیچاره عاشق
بگسلد زنار و بیزاری ازین اصنام جوید

نگار من ز شبستان به در نمی‌آید / زمان گل مگر آخر به سر نمی‌آید

بهار می‌گذرد ساقیا تعلل چیست / مگر خزان دو سه روز دگر نمی‌آید

چه شد که لاف کلیمی نمی‌زند بلبل / ز شاخ گل مگر آتش به در نمی‌آید

گذشت عمر عزیزی که بود دولت وصل / ولی زمان جدائی به سر نمی‌آید

همیشه بود بهم آواز من چه شد امشب / به گوش ناله مرغ سحر نمی‌آید

کشم ز صومعه دیگر به سوی میکده رخت / که بوی خیر از این بام و در نمی‌آید

کسی ز منزل جانان خبر بما رساند / که هر که میرود از وی خبر نمی‌آید

اگرچه نخل مراد است سرو قامت دوست / دریغ و درد که هرگز به بر نمی‌آید

غمین مباش غبارا که عیب بی‌هنران
به چشم مردم صاحب‌نظر نمی‌آید

از کف ما عشق دامان شکیبائی کشید / دیدی ای دل کار ما آخر به رسوائی کشید

از مسلمانی چلیپای زلف ترسابچه‌ای / آخرم در حلقه زنار ترسائی کشید

گاه گاهی رخ نماید آن پری پیکر بخواب   بی سبب نبود اگر کارم بشیدائی کشید

هر که بار عشق جانان را بدوش جان نهاد   بار یک عالم مصیبت را بتنهائی کشید

من ندادم دل بدست او ز روی اختیار

او دل از دستم به بازوی دلارائی کشید

بساط ساحت کشت است و خیمه سایه بید   طعام سینه کبک دری شراب نبید

بگریه ابر چو پیران که های عمر گذشت   بخنده غنچه چو طفلان که هی شباب رسید

درون شاخ ز کتمان راز پر خون بود   صبا ز لطف برو پرده شکوفه درید

گرفته طره سنبل صبا چو عاشق مست   که زلف دلبری اینگونه تاب داد که دید

بیا که پردهٔ این چنگ عنکبوتی تار   بگرد خیل حوادث چو پشه پرده کشید

یکی چو ابر بدامان ز گریه سیل گشود   یکی چو غنچه گریبان ز خنده باز درید

بنقد هرچه ز نو داشت میگسار فروخت   ز جنس هرچه کهن داشت میفروش خرید

نوای بلبل شوریده میزند ره هوش   دگر ز شیخ که خواهد حدیث توبه شنید

بیار ساقی گلچهره جام می که خدای   به آبروی گل و لاله جرم ما بخشید

چه باده خورد ز دست صبا بنفشه به چمن

که مست گشته و در پای سروبن غلطید

به یاد جفت و طاق ابروی یار   بپیما ساقیا پیمانه بسیار

بجو نرگس عاشق ابروانش   چو شمشیر علی در قتل کفار

بدین طرّار دو چشم مستِ فروشش   فروشد می نماند نفس هشیار

تمارض کرد نرگس تا که گردد   دو چشمانش نگشت و ماند بیمار

ببیند هر که چشم نیم خوابش   نماند تا به صبح حشر بیدار

ز چین آن دو زلف پر چم و خم   فتاده در سرم سودای زنّار

به طور و طرز رفتارم نگارم   رود کبک دری هرگز نبیند

به امید وصالش بر در د...   دو دیده دو چشم مانند مسمار

برآرم صبح محشر چون سر از گور   غمی نبود مرا غیر از غم یار

بیا امشب ز سحر زرد روئی

غبار از دیدگان انجم تو شماری

بیا ساقی بساغر باده گلگون کنیم آخر
در این ایام گل از دل غمی بیرون کنیم آخر

چو از فتوای عاقل حل نشد در شهر ما مشکل
به صحرای جنون تقلیدی از مجنون کنیم آخر

چو نتوان دید روی گلرخان با چشم آلوده
بیا ای دیده خود را شستشو از خون کنیم آخر

چرا تدبیر ما تقدیر دیگرگون نمیگردد
بیا خود را به همه تقدیر دیگرگون کنیم آخر

در این ویرانه دنیا بود گنجی ولی ترسم
که ما سر در سر این گنج چون قارون کنیم آخر

علاج درد ما را کس در این دوران نمیداند
عجب بیچاره درماندیم یارب چون کنیم آخر

مطیع امر دیوان تا کی آدمزاده ای بیدل
بجوش آ تا دو روزی کارها وارون کنیم آخر

بیا شد فتنه آخر زمان ای دل مهیا شو
که خود را بر قیامت قامتی مقرون کنیم آخر

به پایان رفت عمر و نیست پایان این بیابان را
بگو ای خضر تا کی صبر در هامون کنیم آخر

بزن ای مرغ علوی بال و بند از پای جان بگسل
تحمل تا به چند از گردش گردون کنیم آخر

ماندیم بجز چشم تو خونخوار دگر — هر نفس از پی آزار دل زار دگر

گر بریزد همه غمهای جهان بر سر ما — ما نخواهیم بجز عشق تو غمخوار دگر

نیم جانی است که باید بتو تسلیم کنم

غیر ازین نیست مرا با تو سر و کار دگر

مردم من و محبت تو در دلم هنوز — تن خاک گشت و بوی وفا در گلم هنوز

طوفان گریه خانه عمرم خراب کرد — همسایه در شکنجه دود دلم هنوز

غرق محیط اشکم از شوق وصل یار — فارغ چنان نشسته که در ساحلم هنوز

خوش رفته کاروان و بمنزل فکنده رخت — چشم امید در پی این محملم هنوز

در سینه صد جراحت و در دل هزار چاک — بیچاره از هلاکت خود غافلم هنوز

آهم شرر بخرمن پروین و مه فکند — آگاه نیست یار ز سوز دلم هنوز

ملک وجود جمله به یغمای عشق رفت — مردم گمان کنند که من عاقلم هنوز

بر پای مرغ روح بصد حیله رشته‌ای — از غم بسته منتظر قاتلم هنوز

بگیرم خون پاک تاک ازین پس | بشویم دفتر ادراک ازین پس

به می دلق ریائی را بشویم | شوم ز آلودگیها پاک ازین پس

صبا زد چاک بر پیراهن گل | زنم بر جامهٔ غم چاک ازین پس

اگر پیر مغان دستم بگیرد | نخواهم زیستن غمناک ازین پس

اگر پامال خواهم شد چه باک است | ندارم دست ازین فتراک ازین پس

نجویم گرچه جستم از این پیش | وفا زان دلبر چالاک ازین پس

ز دست و پای زنجیرم گشودند | توانم ریخت بر سر خاک ازین پس

نخواهم گرچه جانم بر لب آمد | پی زهر غمت تریاک ازین پس

بگو دهقان عالم را که بر خاک | نکارد جز نهال تاک ازین پس

چو شد مقصود از جانانه حاصل | ز جان دادن ندارم باک ازین پس

چه سازم گر نسازم پس بسازم | دلا با گردش افلاک ازین پس

هواخواه تو شد مگذار ازین بیش | غبار خویش بر خاک ازین پس

جلوه کند بباغ اگر سرو بلند قامتش
سرو ز پا فتد که تا کس نکند ملامتش

بار دگر گر افتدم دامن وصل او بکف
باز رها نمیکنم تا نکشم ندامتش

عاشق زار خویش را تیر هلاک گو بزن
از تو کسی نمیکشد گر بکشی غرامتش

تا نگر از جفای او شکوه همی بدو کنم
کاش بجلوه دیدمی قامت در قیامتش

تا به نظر نیایدت کبک و خرام دلکشش
شیوه رفتنش ببین حالت استقامتش

سستی عهد او نگر محکمی وفای من
او ز خدا هلاک من خواهد و من سلامتش

باد صبا غبار من گر ببرد ز تربتم
در سر کوی او بود جایگه اقامتش

حدیث روضه رضوان و نار نیرانش
حکایتی است ز اوضاع وصل و هجرانش

بزیر سیل سرشکم که جان بدر نبرد
هزار کشتی نوح از بلای طوفانش

تو خضر راه شوای عشق تا در این دم مرگ
رسانی از ظلماتم به آب حیوانش

علاج این دل دیوانه را توانم کرد
بدستم افتد اگر طرهٔ پریشانش

دلا متاع گرانمایه ایست گوهر عمر
ولی چه سود که ما میدهیم از زانش

بسی نمانده که یکباره برطرف گردد
سحاب چشم من از بسکه ریخت بارانش

شکفته غنچه خندان و گویی از دهنش
چکیده خون دل بلبلی به پیرهنش

چنان ز ساغر گل بلبل چمن مست است
که سفر بب توانی کشید در رسنش

بخواب چشم تو مایل ترم که میترسم
رسد به عقل شبیخون لشکر فتنش

کجا خلاص شود دل که دست و پا بستند
بدام زلف و فکندند در چه ذقنش

ز حمل بار غمت آسمان چرا ترسید
مگر معاینه کردند روزگار منش

دلم رمیده ز زهد آنچنان که شوانم
کشید جانب مسجد بصد هزار فنش

به پای لاله کدامین شهید مدفون است
که از لحد بدر افتاده گوشه کفنش

کسی که گشت به غربت اسیر چنبر عشق
عجب مدار که یادی نیاید از وطنش

غبار را دل آئینه فام صافی بود
ولی بزنگ شد آلوده از غبار تنش

زجان بیزارم از دست دل خویش | خدایا با که گویم مشکل خویش
گل من خار غم در پا ندارد... | که چندان فارغست از بلبل خویش
به دریای غمت نازم که بازم | به قعر خویش برد از ساحل خویش
دل من می ندانم مایل کیست؟ | که هیچش می نبینیم مایل خویش
دی از پروانه وصل تو تا صبح | شدم از شوق شمع محفل خویش
چو مرغ بیضه ضایع کرده دایم | دلم گیرد کنار از منزل خویش
ندانم آخر این صیاد بیرحم | چرا پوشید چشم از بسمل خویش
دلا تا چند کاری تخم هستی | به باد نیستی ده حاصل خویش

بهل تا اوفتان خیزان بیاید
غبار خسته ره با محمل خویش

اگر چه نیست ترا هیچ پاس اهل وفاق | بیا که طاقتم از دوریت رسیده به طاق
کمان ابرویت ار مختلف زند تیرم | رواست آنکه گهی جفت خوانمش گه طاق

به دشمن این سخن غم فزا نباید گفت
که تنگ بسته بخونریز دوست نطاق

درون سینه ما نیست کینه احدی
دلی که خانه عشقست نیست جای نفاق

مرا مهارت خط پیاله آنقدر است
که فی الحقیقه فلاطون حکمت الاشراق

بگو بگوش زمین ای غبار چون خسبی
تو ساکنی متحرک چراست هفت رواق

فکندم رخت در میخانه عشق
کشیدم دردی از پیمانه عشق

به بحر اشک خونین غوطه خوردم
ربودم گوهر یکدانه عشق

مخوان زاهد به فردوسم که الحق
ز قصر خلد به ویرانه عشق

به زنجیری مرا از راهم بگردان
که رسوا می شود دیوانه عشق

برو واعظ که در یک سر نگنجد
حدیث عقل با افسانه عشق

برآنم که گر جامی آرم بچنگ
زنم سنگ بر شیشه نام و ننگ

از آنم شتاب است در دور جام
که دوران عمرم ندارد درنگ

نبیند شیم از سختی راه دور
نباشد گرم توسن بخت لنگ

گر افتد بدستم گریبان مرگ
در آغوش جان گیرمش تنگ تنگ

اگر غرق دریای اشکم چه باک
نترسد ز طغیان دریا نهنگ

نرنجم که جانانه ام دست بست
اگرچه بدشمن دهد پالهنگ

بده ساقی آن آب یاقوت فام
ببین بر رخم اشک بیجاده رنگ

چه تدبیر کرد آن خردمند مرد
که پای طرب بست بر تار چنگ

مزن دم ز نا گفتنی کز کمان

چو بگذشت واپس نیاید خدنگ

مه من سر برآر از برج محمل
که شب تار است و گم شد راه منزل

مران ای ساربان اشتر که اینجا
خر و بار و من افتادست در گل

چنان در بحر حیرت گشته ام غرق
که نارد کشتی نوحم به ساحل

بگیرم خون بهای خویشتن را — بدستم گر فتد دامان قاتل

بسی تخم وفا در سینه کشتم — ولی یک جو نشد زین کشته حاصل

مگر دیوانه خواهم شد که در خواب — بگردن بینم آن مشکل سلاسل

نمیدانم چه تأثیر است در عشق — که بیمارش بصحّت نیست مایل

بسی پروانه سوزانید در خشا — بکس ننمود آن شمع محافل

ره مقصد نمایان نیست لیکن — بگوش آید همی بانگ جلاجل

ز سعی ناخدا آخر چه خیزد — بدریائی که هیچش نیست ساحل

نشان پای لیلی نیست در دشت — من و مجنون سپردیم این مراحل

دلم بی زلف او ننشیند آرام.... — جنون پاکن نگردد بی سلاسل

غبار را روی جانان میتوان دید

اگر خود را نبینی در مقابل

تا پر نشد ز بوی محبت دماغ دل — چون لاله پرده برنگرفتم ، ز داغ دل

جان میدهم بمژده که آرد نسیم صبح	بوئی ز چین زلف توام در دماغ دل
ساقی چراغ جام برافروز تا کنم	در تنگنای ظلمت حیرت سراغ دل
پرتو فکند خسرو خاور بروزنم	چون کشته شد ز آه سحر که چراغ دل
بر تنگدل فضای چمن کنج گلخن است	نیکوست طرف باغ ولی با فراغ دل
افتاد عکس ساقی گلچهره در شراب	گل ها شکفته گشت بر اطراف باغ دل
خالی مکن صراحی چشم از سرشک ناب	تا پر شود ز بادهٔ شوقت ایاغ دل
در وصف شکرین لب جانان نمیدهد	فرصت بطوطیان سخن سنج زاغ دل
ای غمت سرمایه سودای دل	شد زیان و سود تو یغمای دل
شمعی از رخسار خویش افروختی	سوختی پروانه سان پرهای دل
گرچه با دلدار دل را افتخاریست	نیست آن دلدار را پروای دل
غوطه ها خوردیم تا آمد بدست	گوهری رخشنده از دریای دل
در صدف تا چند میمانی نهان	ای درخشان لؤلؤ لالای دل

هر که بیند عکس ساقی را بجام — از می تلخش نگردد تلخ کام

چون نمیدانی که تیرانداز کیست — لاجرم از زخم مینالی، مدام

در چراغ عقل نبود آن فروغ — کادمی را وارهاند از ظلام

هم مگر خورشید عشق آرد برون — یا فروغ جام این تاریک شام

من دوای درد خود دانسته‌ام — از کف ساقی شراب لعل فام

شاهباز دست شه بودم که بست — حلقه زلف تو پایم چون حمام

بوسه و دشنام ای یک یک بده — تا بدانم زان دو شیرین‌تر کدام

شکر از نی کسب شیرینی نکرد — چاشنی از لعل جانان کرده وام

سر نزد هرگز بسعی باغبان — سروی از بستان بدینسان خوشخرام

جز می مردافکن عشق غیور — عقل سرکش را که خواهد کرد رام

باده میباید بدین شکرانه خورد — که بزاهد شد می گلگون حرام

ساقیا زان شیشه ام جامی بیار — تا زنم بر سنگ شیشه ننگ و نام

میفروش از ذوق می که تراست
هیچکس جز جم نداند سر جام

می ندانم وصل و هجران از چه روست
آنقدر دانم که ناپایدار و مستدام

عاشقان را گر نبودی امید وصل
عمر را با هجر کی بودی دوام؟

در بند هر چه در دو جهان هست نیستم
در حیرتم که از همه مفتون کیستم

رازم چو شمع بر همه آفاق گشته فاش
خندان بحال خویشتن از بس گریستم

گر آتشم در آتش دل چیست میسکنم
ور آتشی در اشک روان غرقه چیستم

از من بغیر دوست نشانی بجا نماند
وان ترک باز در پی غارتگری کیستم

با یک دو قطره خون دل مشتی استخوان
یک عمر در شکنج غمت خوب زیستم

روزی که دیده محو تماشای او نبود
بر تیره شام هجر چرا نگریستم

نه چنان ز عشق بیمار و ز هجر مستمندم
که توان قیاس کردن که چقدر دردمندم

خردم کند ملامت که مرو بکوی خوبان　　چکنم نمی‌توانم که جنون کشد کمندم

دگر از عمارت دل بجهان مرا چه حاصل　　که به سیل اشک بنیاد وجود خویش کندم

ز فراق مهر رویت شده پیکرم هلالی　　چه خوشست اگر بگویی تو بدان سم سمندم

منم آن شکسته پر مرغ که نیست آشیانی

بجز از شکنج دامم بجز از خم کمندم

ز جورت بسکه شبها ناله چون مرغ سحر کردم　　ز بیداد تو مرغان سحر را با خبر کردم

براه عشق هر کس اوفتاد از پا بسر پوید　　خلاف من که از اول گام ترک پا و سر کردم

اگر عشاق را خون جگر اشک روان گردد　　من از عشق تو اشک چشم را خون جگر کردم

شنیدم کآتش دل می نشاند اشک چشم ما　　ندیدم بلکه من از آتش دل دیده تر کردم

پر پروانه از شمع محبت سوخت اما من

سراپا خویش را از پرتو این شمع پر کردم

من از میخانه زان رو نگریزم　　که جز می نیست آبی در خمیرم

بیا ساقی که در وقت جوانی — ببازی کرد چرخ پیر پیرم

ز پای افتاده‌ام هنگام حرم است — الا ای آنکه گفتی دست گیرم

همای اوج تقدیسم که چون جغد — ز ویران جهان آید صفیرم

ایا خرمن خدا بر خوشه‌چینان — گرت رحمی است مسکین و فقیرم

به من بس مهر دارد مادر دهر — که از پستان محنت داده شیرم

فکندم خون دل از ره به مژگان — که نقش غم بماند در ضمیرم

رساند زخم کاری زود زودم — فرستد مرهم اما دیر دیرم

از آن ابرو زند گاهی به تیغم — وزان مژگان کشد گاهی به تیرم

گهی در پای قدش پای بندم

گهی در دست نفس دستگیرم

زان خاک که با خون دل آمیخته دارم — کوهی بسر از دست غمت بیخته دارم

ساقی به خم باده بپیمای که دیر است — خمها ز می غم به قدح ریخته دارم

در پا مفکن خسته دلی را که همه عمر — از سلسله زلف تو آویخته دارم

زنجیری زلف توام اکنون که ز غمها — زنجیر علایق همه بگسیخته دارم

زان پیش که مردم ز لحد سر بدر آرند — من محشری از شور تو انگیخته دارم

دور از تو پی ریختن خون دل خویش — از آه دو صد خنجر آمیخته دارم

بی مهر رخت شب همه شب اشک روان را — با خون جگر تا سحر آمیخته دارم

یارب ز که پرسم که سراغی بمن آرد
از آن دل دیوانه که بگریخته دارم

ساقی بیار جامی کز چشم اشکبارم — خاطر خوش است امروز بر طرف جویبارم

ساقی ز جام دیگر آبی بر آتشم زن — زان پیشتر کزین جام بر جان فتد شرارم

از باغ وصل جانان هر بلبلی گلی چید — بیچاره من تهی دست در پا شکست خارم

بر اشک چشم سدی از خون دل ببندم — وز سوز دل به آهی دود از جهان برآرم

باد صبا سحر که بوئی ز زلفش آورد — بر باد داد یکجا محصول روزگارم

روز الست کردند از نیم جرعه مستم
امروز صد خم می نشکند خمارم

از دیده در کنارم صد جوی خون روان شد
دهقان دهر نشاند یکسرو در کنارم

روزی که پا نهادم در کارگاه هستی
پیچید دست قدرت با درد پود و تارم

گردید تا ز عمرم کوته ز گردش چرخ
تاری بکف نیامد زان زلف تابدارم

خاکستر وجودم خالی ز اخگری نیست
در آب دیده شوئی گر صد هزار بارم

دانی چرا غبار را پیوسته اشک ریزم
تا باد بر ندارد زین رهگذر غبارم

بجز رویت نخواهم رو بروی دیگری آرم
بجز گوش تو با گوشی سخن گفتن نمی آرم

منت ای ماه دو هفته چو مام بچه گم کرده
همی از خویش و بیگانه ز هر سوئی طلبکارم

ز خود خالی شدم چون نی ز تو پر شد رگ و پیم
نظر کن کز دم عشقت چسان زیر و بمی دارم

ز هجر و وصل آن دلبر کدامین گفتنم خوشتر
بوصلش بیم هجر و هجر شوق دیدارم

چو من یک سوخته اختر ندیده گنبد اخضر
که سرگردان کار خود همی بسان پرگارم

ساقیا خیز که من نیز بر آن برخیزم
که به جامی ز سر جان و جهان برخیزم

خرم آن روز که دیوانه وش اندر طلبت
با دو صد سلسله از اشک روان برخیزم

اگرم باد صبا بوی تو آرد بمشام
شمع سان رقص کنان از سر جان برخیزم

وه که سودای تو نگذاشت به بازار جهان
فارغم تا ز سر سود و زیان برخیزم

ساقیا گر قدحی خمر پیاپی بدهی
من به غمازی اسرار نهان برخیزم

گر به پیری روم از عشق تو در خاک چه باک
باز با عشق تو از خاک جوان برخیزم

کاش سیلاب سرشکم نفسی ننشیند
بلکه یکباره غبار از میان برخیزم

ساقی بیار باده وزین حسن آتشم
پروانه وش بسوز کزین سوز سرخوشم

مستی دهد بیاد لبت اشک لاله رنگ
چندانکه از ایاغ تو صهبای بی غشم

از جام دهر جرعه می کس نمی خورد
جز من که با هوای تو زین باده میچشم

جانم بسوخت شعله عشق تبان چو شمع
از دست پایداری جسم بلاکشم

از بس امید دارم و ترسان ز اشک و آه	گاهی در آب غرقه و گاهی در آتشم

جانم بلب رسیده و چشمم براه دوست
با مرگ و انتظار عجب در کشاکشم

در قمار عشق جانان باختن میخواهد دلم	هر چه غیر از اوست با او باختن میخواهد دلم
فارغم من در قمار عشق از سود و زیان	با حریف خویش برد و باختن میخواهد دلم

می شناسم آشنایان اولی با عاشقان
آن که جانان از جان نشناختن میخواهد دلم

فریاد که آتش نهانم	افتاد به مغز استخوانم
سوز دل و آتش درونم	افکنده شرر به خانمانم
چون زورق اگر روم در دریا	هست آتش آه بادبانم
چون آتش افتاده در آب	آوازه مرگ شد فغانم
گنج غم تو به سینه دارم	شد خانه دل خراب از آنم

گر بحر غم تو بیکران است
من ماهی بحر بیکرانم

خون جگر است و پاره دل
بر سفره عشق آب و نانم

کاهیده ز بسکه پیر گردون
از درد و بلا تن جوانم

مانند کمان شکسته مشتی
بی پاره و خورد استخوانم

باز است نفسی که بی تو چون نی
در سینه گره شده فغانم

تا کی خس و خار آشیانه
مهجور کند ز گلستانم

وقت است که برق خانمانسوز

آید به طواف آشیانم

گرچه سخت افتاده در دام طبیعت مرغ جانم
هرگز از خاطر نخواهد شد هوای آشیانم

رهروان کوی جانان را ز رحمت باز گویید
کای رفیقان من هم آخر همسر در این کاروانم

حالیا معذورم از رفتن که چندی مصلحت را
یا تباری بسته پایم یا به خاری خسته جانم

غوطه در دریای حیرت میزنم کاخر ز رحمت
یا خدا یا ناخدا بندد به کشتی بادبانم

من به گندم خوردن از خلد برین بیرون شدم　　دانه خال تو رخت افکند در این خاکدانم

غمزه خنجر میزند مژگان نشتر میزند　　با تماشای تو من فارغ ز کار این و آنم

کاشکی پیراهن سالوس پر دون آرم از بر　　تا همای عشق بنشیند مگر بر استخوانم

بارش غم بام دل را زود ترویران نمودی　　گر نبودی چشم خون پالا بجای ناودانم

از نسیم آه کم کم آتش دل مشتعل شد　　تا ز بیدادت بگردون رفت دود از دودمانم

ساقیا می ده که تاب آتش دل می نسوزد　　رخت من گرزمی بپایی میرسد اشک روانم

میکشم بار ربلا را باشی لاغرتر از مو　　تا اسیر زلف آن سنگین دل لاغر میانم

گر صبا خاک غبار از کوی جانان بر ندارد
فارغ از عیش جهان و از حیات جاودانم

تا بزلف تو تاب می بینیم　　خویش را در طناب می بینیم

دم بدم از هجوم لشکر عشق　　ملک دل را خراب می بینیم

بسکه از تشنگی روانم سوخت　　هر چه می بینیم آب می بینیم

بر سر موج بحر ناکامی
خویشتن را حباب می بینیم

سوی هر راه میگشاییم چشم
صد هزار آفتاب می بینیم

با همه تشنه کامی از هر سو
می شتابیم سراب می بینیم

دیده را در میان لجه اشک
مضطرب چون حباب می بینیم

پیش آن آفتاب رو چو غبار
همه خود را حباب می بینیم

ساقیا می ده که تا ما عاقلیم
در فنون عشقبازی جاهلیم

بسکه غافل خفته وقت کشت و کار
گاه محصول است و ما بیحاصلیم

لذت هستی بمستی حاصل است
ما به کلی زین دو معنی غافلیم

بر امید زخم دیگر زنده ایم
ورنه از زخم نخستین بسملیم

سرو باغ خلد بودیم و کنون
بر لب جوی جهان پا در گلیم

طلعت جانان ز جان محجوب نیست
ما میان جان و جانان حایلیم

از بلا غافل نشینند سنگدل — ما گروه عاشقان در یادییم

موج طوفان بلا از سر گذشت — ما چنان فارغ که اندر ساحلیم

بار بگشودند همراهان و ما — هم در اول گام و اول منزلیم

مهر رخشانیم لیکن چون خلیل
رو به ما آرد غبار را اقلیم

ما از دل و دین در ره دلدار گذشتیم — از هر دو جهان در طلب یار گذشتیم

گاهی به ره صومعه سرمست دویدیم — گاهی ز در میکده هشیار گذشتیم

هر چند در این دایره چون نقطه مقیمیم — زین مرکز آلوده چو پرگار گذشتیم

مقصود نشد حاصل هر جا که دویدیم — از آرزوی خویش بناچار گذشتیم

گه جامه تزویر به بر کرده غبارا
گه باده فروشی از سر بازار گذشتیم

تا نکند درد رخنه در دل انسان — راه نیابد در او محبت جانان

تا نزنی عقده بر سلاسل گیسو
جمع نبینی دل هزار پریشان

شرم کن آخر ز توبه های شکسته
چند نخواهی شدن ز توبه پشیمان

صبح منور چگونه چهره گشاید
تا نرسانی شب سیاه بپایان

چشم اگر پوشی ز کار خویشتن
لطف ها بینی ز یار خویشتن

غربت مردم بشهر مردم است
من غریبم در دیار خویشتن

دوش در بزمی که بودی با رقیب
آزمودم اعتبار خویشتن

بار سنگین است جان در راه دوست
ما سبک کردیم بار خویشتن

بعد ازین کودیگری با من مساز
ساختم با کردگار خویشتن

خاک گر گردی ره او را غبار
کیمیا بینی غبار خویشتن

از کوی نیکنامی باید قدم کشیدن
یا خط عاشقی را بر سر قلم کشیدن

گر او جفا پسندد بر عاشقان مسکین — ما نیز می پسندیم از وی ستم کشیدن

ابرو کمان از تیر بر قصد جان گشاید — دلکش تر آید از وی ابرو بهم کشیدن

واعظ برو که ما خود از توبه توبه کردیم — در کفر عشق رسم است دم از بدم کشیدن

از جور او شکایت کفر است زانکه در عشق — شرط صنم پرستی است ناز صنم کشیدن

پیر مغان بجامم یک جرعه داد تا با — افکند و فارغم کرد از جام جم کشیدن

تا از عنایت دوست پشت و دلم قوی شد — بر پشت من شد آسان بار ستم کشیدن

گر پرده های گیسو از چهره بر گشاید — بر حرف آفرینش خواهد قلم کشیدن

گر گندمی ز خالت افتد بدست آدم

آسان نماید او را پای از ارم کشیدن

ساقی قدحی پر کن مطرب بدف کف زن — در پیش سپاه غم با خیل طرب صف زن

تا چند ز غم کردن در سلسله ها داری — چنگی پی آزادی بر سلسله دف زن

تا در خم گردونی زین رزانه ای آگه — جهدی بکن و سنگی بر این خم اجوف زن

با این خر لنگ ای دل این ره نگردد طی — یا پای به دامن کش یا بانگ بر رفرف زن

در طی طریق ای دل خوش نیست گرانباری — در منزل یک روزه خرگاه مخفف زن

این خرقه تقوی را بفروش و مجرد شو

با ما بخرابات آی جامی سه دو غرقف زن

هان ای مغنی صبح شد برخیز و چنگی ساز کن — ناخن بر ابداش زن وز خواب چشمش باز کن

برخاست مرغ صبح خوان برداشت نوبت از فغان — از خواب مستی خیز هان بانگ صبوحی ساز کن

ساقی بهنگام صبوح آن جام جانبخشش را — پیش آر از دوران نوح انجام را آغاز کن

همچون مسیحا رخت خود بر گرده گردون بنه — وین رنگ پر آهنگ را از گردن خر باز کن

شام فراق از پیش شد صبح وصال آمد ز پی — برخیز و ساز راز دل با آن بت طناز کن

با خرقه زهد و ورع زنار نتوان داشتن — یا سبحه از کف بازنه یا رشته‌ای ابراز کن

تا چند سازی در جهان با خار و خاشاک آشیان

ای مرغ لاهوتی مکان بر اوج خود پرواز کن

با خویشتن فتاده مگر باز کار من
کاشفته‌تر شد چو طالع من روزگار من

زاهد کنون که پند تو در من اثر نکرد
پرهیز کن که در تو نگیرد شرار من

آهسته ساربان که ز پا اوفتاده است
در زیر بار غم شتر راهوار من

روزی شود ز دام غمم مرغ دل خلاص
کز یکدگر گسسته شود پود و تار من

یارب ترحمی که بدین پیکر ضعیف
سخت است پایداری روز شمار من

یا قطره‌ای ببار به خاکم ز ابر لطف
یا بر مکش ز خاک تن خاکسار من

یا تا به سر ز خون دلم لاله‌گون شوی
گر بگذری چو اشک روان از کنار من

ای دل صبور باش که آخر بیمن عشق
خواهد شدن بجانب کیوان غبار من

ای مزرع مهر تو دل من
وی تخم غم تو در گل من

یک عمر ز کشتکار این دشت
شد تخم غم تو حاصل من

بس غوطه زدم به بحر حیرت
تا کوی تو گشت ساحل من

از داغ دلم نگردی آگه — تا لاله بروید از گل من

از جنبش تیغ ابروانت — خون میچکد از مفاصل من

پروانه جان فشانیم ده — ای روی تو شمع محفل من

باری به جمال خویش بنگر — چون بگذری از مقابل من

ای یک گره از شکنج زلفت — حلال هزار مشکل من

دیوانه شوم اگر نباشد

زلف سیهت سلاسل من

از تغافل ساقی سرمست بی پروای من — خون دل ریزد بجای باده در مینای من

مفلسان را گرمی مطرب نباشد گو مباش — سینه من بربط من اشک من صهبای من

صد هزاران سرو را پامال خاک ره کند — چون خرامد در چمن سرو سهی بالای من

ساقیا صاف رندی در دی کز تاب دود — خون دل پالوده از چشم خون پالای من

چون نگریم از غمش خود از تبسم بشکند — آن لب چون لعل نرخ لؤلؤ لالای من

سال‌ها دهقان قدرت بوستانبانی کند تا تماشا را بباغ آرد سمن سیمای من

لامکان پیماست رخش همتم لیکن چه سود لنگ شد در سنگلاخ غم جهانپیمای من

عاقبت دانم که در میدان جانبازی عشق در سراندازی سپر انداز دم را نوای من

قلب دل در بوته هجران سیه گردید و نیست

کیمیای وصل جانان را جوی پروای من

ای عهد شکسته و جفا کرده ما را به فراق مبتلا کرده

ای داده بدست مدعی دامان پیراهن صبر من قبا کرده

بیگانه ز خویش آشنا گشته بیگانه به خویش آشنا کرده

از غارت ملک دل نپترسی ای تاخت به خانه خدا کرده

نایافته چون تو گوهری در بحر تا مردم دیده ام شنا کرده

گر دیده سپید مردم چشم

در اشک زبسکه دست و پا کرده

خم می افلاک و جامش آفتاب و ارض عالم میکده
عشق را می می شمارد عاشقان را میزده

آینه عالم چه خالی از بت موزون ماست
مؤمنم میخوان اگر خوانم جهان را بتکده

ثبت شد تا نام من در دفتر عشاق او
غیرت زردشتیم دارد بدل آتشکده

کیست آن کو خورده از صهبای عشق آن صنم
آتشی در خانمان و دین و ایمان نازده

گر نه عشق آن پری دیوانه ام دارد چرا
بر سرم از شیخ و شاب و مرد و زن غوغا زده

گردش چرخم فسرده دارد ای ساقی بیا
از لب کوثر خواصت بوسه گرمی بده

هان عبارا اندر طلب عشقت اگر یکره کند
دل نبردی را که جز او کس نبرده ره بده

غزل بزبان ترکی

دیداردن ایرایلده جانان مضایقه
جانانه دن من ایلرم جان مضایقه

اوراق عمری گل کیمی یلدم ایاغنه
یا خم قددن ایتده نرگس فتان مضایقه

رحم ایلد بو سینه مجروحه قاشلرن
یا من دن ایتده ناوک مژگان مضایقه

من پریارالی صیدم ویدو صباح شوخ چشم
من دن ایدو بده خنجران مضایقه

قوی خنجرن یاراسینه گوز یاشنه تو کم
جانانه دن لارا ایدوب قان مضایقه

عمرم تمام ظلمت هجرنده اولدهطی
لعلندن اتمه شربت حیوان مضایقه

زند چون آتش حسنش زبانه
دو صد خرمن بسوزد بی بهانه

دلا گر نیستی پروانه بگذر
که سرکش گشت آتش از زبانه

سر هستی ندارم بی تو دیگر
که بردارم سر از این آستانه

دلا دیدی که صد ره تا تو گفتم
خط و خال بتان دامست و دانه

چو شمع از سوختن پروا نمیکرد
چرا شد دامنش پروانه خانه

خرابم کرد عشق اما ندانم
در این ویران نهفت آن گنج یا نه

مرا ساقی سحرگه ساغری داد
که فارغ گشتم از درد شبانه

چو ماهی مردم چشمم هراسان
ز موج اشک می گیرد کرانه

بیا ساقی بیا تا می بنوشیم — به بانگ بربط و چنگ و چغانه

یکی برکش نقاب از مهر رخسار

که برخیزد غبار از این میانه

ای سلسله زلفت سرمایه رسوائی — باز ای که رسوا کرد ما را دل شیدائی

بی سلسله زلفت دانی که چها کرد است — تاریک شب هجران با این سر سودائی

ای سرو سهی قامت وقت است که از بستان — بخرامی و بنمائی بر سرو دلارائی

با کوکب بخت خود تا روز همی جنگم — بی مهر رخت هر شب در گوشه تنهائی

بر طلعت خویش از زلف گر پرده همی پوشی — باید که بپوشی چشم از چشم تماشائی

رخساره رنگینت خونخواره نمی خواهد — خون دل ما تا چند از دیده بپالائی

هرگز دل مجنونم آرام نمیگیرد

تا از خم زلفینت یک سلسله نگشائی

چندانکه جهد کردم باز بد و پارسائی — دل را ز دام زلفت ممکن نشد رهائی

بگشا گره ز کارم کاندر جهان نیاید | جز عقده‌های الفت از کس گره گشایی

با شیخ الفت ما البته راست نیاید | ما صوفیئیم و بدنام او زاهد ریایی

ساقی بیا که گرد دست بیگانگی ز ما کرد | ما با کسی نداریم پروای آشنایی

دی پیر می‌فروشم گفت از سر نصیحت | تا در ده خدایی بگذر ز ده خدایی

کشتی شکستگان را چون بخت واژگون شد | گشتند غرق دریا از لاف ناخدایی

رحمت نگر که هرگز از عاجزان مسکین | دوری نمیکند دوست با وصف کبریایی

در عین دل شکستن در کار دلنوازیست | در حال جان ستانی مشغول جان فزایی

بر حال زارم اکنون جانانه رحمت آورد | کافسرده در رنج حرمان صد مدت جدایی

خوشتر ز زندگی چیست مردن بنام مردی | بهتر ز کامرانی ماندن به بینوایی

دست از طلب ندارم زین پس که مرد درویش | کشکول خویش پر کرد از دولت گدایی

هرگز غبار ازین جسم بیرون نمیبری جان

کس در جهان ندیدست بی دست و پا شنایی

تا کی رود دم خون دل از هر مژه چون جوی | تا بو که تو چون سرو خرامان به بر آیی

بیمار غمت جان بلب و دل نگران است | شاید که بآئین طبیبان بدر آیی

من شمع صفت گریه کنان جان دهم از شوق | چون صبح تو گر با لب خندان به بر آیی

شک نیست که جمعیت خاطر دهدم دست | آن شب که تو با زلف پریشان ببر آیی

پروانه صفت جامه جان پیش تو سوزم | چون شمع اگر ای کوکب رخشان به بر آیی

مشکل توان زیست بهجران تو هر چند | باور نتوان کرد که آسان به بر آیی

ای خوش آن دردی که درمانش توئی | خرم آن راهی که پایانش توئی

گر به سر پویم ره مقصود را | غم ندارم زانکه پایانش توئی

کی هوای بوستانش در سر است | هر که در خلوت گلستانش توئی

ای شکنج زلف پرچین نگار | خسته ما گوئی که چوگانش توئی

ای خوشا آب و هوای آن دیار | که سهی سرو خیابانش توئی

ای لعل لبت کوثر و رویت چو بهشتی | از نار محبت تو گلم را بسرشتی

گر گفته دو زلفت نبود رهزن ایمان — شیطان صفتش در ره رضوان چه بهشتی

از عشق تو آوخ که ندانم به سر من — منشی قضا یا الهی چه نوشتی

تا پا بره گنج وصالت بنهادم — هر شب سر همت بنهم بر سر خشتی

عشقت ابد الدهر از آن مذهب ما شد — کش روز ازل با گل ما حق بسرشتی

ای یار جفا جو بوفا کوش که از ما — ماند به جهان گذران نیکی و زشتی

عاشق اگرت ره بحرم نیست مخور غم

معشوق تو با تست بزنار و کنشتی

بکام زهر شد تریاق هستی — بی ساقی بشوی اوراق هستی

نبود از نیستی پایان هر هست — نگشتی هیچ کس مشتاق هستی

اگر دستم نبستی رشته مهر — شکست افکندمی بر طاق هستی

نهان در جوهر عشق آتشی هست — که تاثیر وی است احراق هستی

مرا با دوست پیمان محبت — بود محکم تر از میثاق هستی

نبرد نیستی تا باختم عشق   گرو بردم ز جفت طاق هستی

دلیل راه: عشق آمد وگرنه   ندارد عقل استحقاق هستی

اگر همت نبودی همسر خاک   نگشتی قابل اشراق هستی

غبار از بحر حیرت کی برآید

که سر تا پاست استغراق هستی

خیال توبه کردم دی ز مستی   ولی از توبه نی از می پرستی

بیا ساقی بده می تا بشوییم   ز لوح خودپرستی نقش هستی

مرا درسی که استاد ازل گفت   حدیث عشق بود و درس مستی

تو پنداری که زالی با کلافی   به عمداً نرخ یوسف می شکستی

چو شاه عشق باج از ملک دل خواست   نمی بخشد بعذر تنگدستی

تو صاحب نعمتی ساقی ببخشای

به مخموری که دارد تنگدستی

هلالم ز ابرو بتا نمودی — دل از دست دیوانه خود ربودی

کشد گر به بتخانه نقشت مصوّر — به یکدفعه بت‌ها کنندت سجودی

ندانم چه آتش جهت شد معطر — سحر شانه تا گیسوان را نمودی

به فتراک بستی دلم همچو آهو — چو عقده ز گیسوی مشکین گشودی

نماید بر رویت دو زلف پریشان — چو پیچیده دودی به مجمر ز عودی

بسوز نهانی ز عشق تو اینک — لب خشک و چشم ترم من شهودی

به نقشت قلم زد چو نقاش قدرت — ز نقشت همی خویشتن را ستودی

هزاران هزار آفرین صانعی را — که داد از عدم چون تویی را وجودی

به بیدارش چون نیابی غباری
همه‌اره چو چشم خمارش غنودی

نگار من تو چون در قصد آزار دل آری — ز دست خود بیازارش اغیارش چو آزاری

نباشد در جهان یکسر غمی گویا از این بدتر — بیازاری شناسا را تا از دست اغیاری

بهر کس وانمایم دل که دل را او خرد از غم — بیفزاید ببار دل غم چندی چو سرباری

نگردی تا چو من شیدا بروی لعبت زیبا — کجا آگه شوی جانا ز آسیب گرفتاری

بامیدی که برداری شبی پای عیادت را — نمیخواهم که بردارم سر از بالین بیماری

بمحراب ار که طاعت بستیم طاق ابرویت — ز قبله رو بگردانم ثنای تو کنم جاری

مرا در روز و شب باشد دو چشم خونفشان بر در — بامید وصال تو عزیز دل چه بیم آری

دلا از بار غم بردن چو نبود چاره در عالم — صلاحت پس در این باشد که بار عشق برداری

غبار از رونق از شهد و شکر بردی ز گفتارت — ز چشم بد نیابی بد که طبعی نیشکر داری

نباشم راحت از دستت چه در خواب و چه بیداری — بهر جا رو کنم آنجا تو دست سلطنت داری

سراپای وجود خود بسی در سال و مه گشتم — بغیر از تو بملک دل ندیدم هیچ دیاری

به چشم دل چه من دیدم دل موی عیان دیدم — سلیمانی در او اندر بکار مملکت داری

ز اشراقات انوار جمالش محو و هم حیرم — بمانند سراجی کس بر خورشید بگذاری

دلی باقی بود یارب که زلف آن مه نخشب
نگیرد بند و زنجیرش به صد نیرنگ و طراری

مکن از می پرستی منعم ای زاهد که در عالم
فکنده نرگس مست نگارم طرز هشیاری

چو روی خود در آیینه ببیند آن جفاگستر
غبار از سوز دل گیرد همی چون ابر آذاری

ساقیا در دادن دردی چرا اندیشه داری؟
درد انصاف است آخر اینکه اندر شیشه داری

ای سهی قامت چه سرو استی که آب لطف و خوبی
میخوری از جویبار چشم و در دل ریشه داری

صد هزاران زخم دارد بیستون از عشق شیرین
تاکی ای فرهاد مینالی که زخم تیشه داری؟!

تا بکی در سایه مژگان خزی ای چشم جادو
طرفه آهوئی که همچون شیر جا در بیشه داری

ای مطرب دل ترسم زین پرده که بنوازی
از پرده برون آرم یکباره بیندازی

ای ساقی جان جامی ز می ده ای عطشان
از بهر یکی جرعه تا چند همی نازی

از کثرت مهر تو و ز صرصر قهر تو
چون شمع ستادستم آماده جانبازی

از عشق تو چون موسی دل گشته مرا آور — تا آتشی از رویت در طور دل اندازی

ای خسرو مهرویان از کثرت مشتاقان — بر حال من مسکین ترسم که نپردازی

ظلمی که ز چشمانت وارد بدلم آمد — بر کبک دری نامد از پنجه شهبازی

چون سوخته هجران عشق تو کند پنهان

کش روی غبار آلود دارد سر غمازی

بجانم کارگر شد زهر و ساقی را نیست تریاقی — به تلخی جان شیرین میسپارم رحمی ای ساقی

ز راه شوخی آلوده بشکر خنده دشنامی — علاج درد ما کردی به زهر آلوده تریاقی

طبیبان را بسوز دل چه بیماری سپارد جان — طبیبی عاد ما ساع به قتلی بل و احراقی

شرار آه جانم سوختی تا بودمت عاشق — فلما صرت مشتاقا جری دمعی لاغراقی

ز درد اشتیاقم بر لب آمد جان و می‌ترسم — نماند فرصتم چندان که گویم شرح مشتاقی

ز دیوان ازل رقم اگرچه بود هیت آمد — غلط باشد بحق آموختن آیین رزاقی

نیارد صفحه طاقت تا نویسم شرح هجران را — مگر از پاره های دل فراهم کرد اوراقی

برگردنم از مویت پیوسته طناب اولی
سرپنجه‌ات از خونم همواره خضاب اولی

در خم فلاطونی اسرار محبت نیست
یک چند فرو رفتن در خم شراب اولی

عشق آمد و عقلم را در پرده نهان فرمود
کاین صورت بی معنی در زیر نقاب اولی

چون وصل میسر شد دل ناله فزونتر کرد
چون عیش فراهم شد با چنگ و رباب اولی

این مسجد اگر روزی میخانه تواند شد
محراب و شبستانش امروز خراب اولی

بر شیشه بنه پنبه چون موی سپید آید
صهبای کهن خوردن در عهد شباب اولی

چون عمر گرامی را با وصل درنگی نیست
گر هجر فراز آید البته شتاب اولی

به شهر عشق نه روز و نه هفته است و نه سالی
چو درگذشت زمان نیست غیر خواب و خیالی

بیار ساقی از آن می که پیر ده‌ساله فروشش
نهفته در خم، یا شیشه، یا صبو دو سه سالی

مگر بهمت پیر مغان لطف تو بتوان
ز روی آینه دل زدود زنگ ملالی

قیاس میکنم ابروی او به صفحه عارض
بروی ماه شب چارده ز رشک هلالی

خوشست تلخی عمرم بدین امید که باشد

همیشه از پی شام فراق صبح وصالی

باد صبح از گلستان آید همی
یا ز کوی دوستان آید همی

سوی من چون بوی رحمن از یمن
بوی آن جان جهان آید همی

می طپد دل چون جلاجل تا بگوش
بانگ زنگ کاروان آید همی

پیکرم شد چون هلال از انتظار
کان مه لاغر میان آید همی

از فراق آن لب یاقوت فام
خون دل از دیدگان آید همی

ناف آهو بوی مویش کی کند
کز نسیمش بوی جان آید همی

پیش تیر آن بت ابروکمان
مرغ دل بازی کنان آید همی

شصت برنگرفته از یک چوبه تیر
صد خدنگ از وی بجان آید همی

هر کجا دردیست درمان ناپذیر
بر تن این ناتوان آید همی

داستان عشق با زاهد مگوی
بوی خون زین داستان آید همی

نوازیم تو اگر بر نگارش قلمی — نماند از غم هجر تو بر دلم المی

بیاد نرگس مستت همیشه بیمارم — بیا بپرسش احباب رنجه کن قدمی

نکرده بر تو اگر ختم حسن صانع حسن — کشیده از خط سبزت چرا برخ رقمی

دو چیز خوشترم از چهار جوی رضوانست — مکیدن لب جام و دگر لب صنمی

مده ز دو رخ و قد و سنا صحابندم — که ره بدل ندهم جز رضای دوست غمی

کنونکه چشم تو بر میخوران دهد هوشی — ببام خانه بکوبم من از چه رو علمی

مراد دهر چه موقوف سیم و زر باشد
بسوز جان تو غبارا که نیست درمی

بت ابرو کمانی از کمینی — به تیرم میزند بی جرم و کینی

بکوی میفروشان خانه کردم — نمیدانستم ای غم در کمینی

ببرد سیلاب اشکم خانه از بن — بدستم گر بیفتد آستینی

بمجنون بالله در حقیقت معنی عشق — بصورت آفرین آنست آفرینی

دهم جان گرچه مقداری ندارد
نیاز ما، به چشم نازنینی

دلم را نیست چندان صبر و آرام
که بنشینم زمانی بر زمینی

رها دو دو ملت دوری ای عشق
ندانم خود تو دارای چه دینی

چراغ خاطر خلوت سیه شد
بیار ای سینه آه آتشینی

دل اندر خرمن زلف تو بسته است
اگر تخمی نکارد خوشه چینی

به دریا خویش را تا لا نبینی
بدامان لؤلؤ لالا نبینی

نهان در سینه چندای گوهر دل
صدف تا نشکنی دریا نبینی

اگر مجنون شدی چندانکه پوئی
بجز لیلی در این صحرا نبینی

بسوی ما نکو بنگر، که دیگر
نشانی در جهان از ما نبینی

چه آمد بر سر از عشقم که در وی
سر موئی بجز سودا نبینی

دلا دیوانگی کن ورنه زنجیر
از آن زلف سیه بر پا نبینی

اگر پروانه‌سان پرها نسوزی   جمال شمع بی پروا نبینی

نشان از آن کمر وقتی بیابی   که خود را در میان پیدا نبینی

بیا ساقی که بی آن چشم مخمور   مرا جز اشک در مینا نبینی

غبار چشم مینائی بدست آر

که در لالا بجز الا نبینی

سفالین خم و در وی لعلگون می   کبدر فی الدجی والشمس فی فی

زجاجی جام بین کز عهد جمشید   گذر ننموده چنگ فتنه بروی

نشاید فرق کرد از غایت لطف   که می در جام یا جام است در می

در او نشکسته ز دور چرخ گردون   حبابی کاید آورد از جم و کی

بیابانی است در چشم خطرناک   که در وی خنگ گردون افکند پی

نیاسایم در او هر چند برهمن   سر آید روزگار بهمن و دی

وگر صد باره عمر من سر آید   دگر ره نفخهٔ عشقم کند حی

ازآن گم کرده پی دارم سراغی | که هی براسب همت میزنم هی
جهان خالی زمجنون است ورنه | زلیلی نیست خالی هرگز این حی
همه گوشم، که خواند مطرب غیب | براه راستم با ناله نی
بیا ساقی بیا تا دست شوئیم | درین سرچشمه من ازجان، تو از می

غبار از این میان برخیز برخیز
که با خودی نشاید بود و بادی

رباعیّات

توکه رخ لاله سان افروته دیری
چو داغ لالام، دل سوته دیری
یکی فکر دل بی حاصلم کن
که چندین حاصل اندوته دیری

چه خوش بی در عدم ویرانه ای بی
مرا چون جغد دروی لانه ای بی
ببینم آنکه جائی بی، بعالم
که آنجا نام آب و دانه ای بی

الهی چون گناهم را شمر نیست
یقین دانم که عذرم را اثر نیست

ز لطفت این تمنا دارم و بس
که بینم غیر من کس در سقر نیست

سر و کارم بدست نازنینی است
که در هر گوشه اش گوشه نشینی است

کسی کش غم بخاطر ره ندارد
چه غم دارد که او را دل غمینی است

تا پر نشد ز بوی محبت دماغ دل
چون لاله پرده برنگرفتم ز داغ دل

افتاده عکس ساقی گلچهره در شراب
گل ها شکفته گشت برا طرف باغ دل

مفردات

بوی آن موی معنبر باز برد از هوش ما را
یار مستی میکشند این میکشان بردوش ما را

از دست گلچین بی روی گل ماند
چون پای بلبل در دیده ام خار

نزدیک شد که مردم چشمم بجای اشک
در انتظار دوست به دامن روان شود

این قامت رعنای تو این خانهٔ ویران من
سرو سرای دوستان طاوس خانهٔ خار کن

گرچه دانم زاشک خون بار من
لاله خواهد رست از بستان من

لیلی و مجنون

شنیدم روزی از رندی قدح نوش
بسان لاله از خون پیرهن پوش

که لیلی را چو رنگ ارغوانی
شد از هجران مجنون زعفرانی

بدل زخم فراقش کارگر شد
چنان کز چشم خود بیمارتر شد

پریشان گشت زلف تابدارش
نهان در میغ شد ماه عذارش

بروز و شب نمی خورد و نمی خفت
همی نالید و میموئید و می گفت

صبا چون بگذری بر کوی مجنون
عبیر افشان کنی گیسوی مجنون

چه باشد گر ز روی مهربانی
بری پیغامی از من سوی مجنون

بگوئی روزگار نوجوانی
به لیلی شد سیه چون موی مجنون

کمان شد قد لیلی تا ازو جست
خدنگ قامت دلجوی مجنون

همی پالود خون از چشم جادو | به یاد نرگس جادوی مجنون
چنان بگریست کاندر کوه بگذشت | سرشک لیلی از زانوی مجنون
صباحی چند با محنت بسر برد | به حسرت رخت ازین عالم بدر برد
خدنگ قدش از غم چون کمان شد | خدنگ آسا بخاک و خون نهان شد
بدشت افتاد مجنون زار و دلتنگ | چو سیل آورده شاخی در بن سنگ
نبودی گرد و چشم اشکبارش | نبودی فرق با مشتی غبارش
ز اشک و آه در صحرا شب و روز | گهی ماهی شدی که کرم شب سوز
به شب از شعله آه شرربار | نمایان بود در دامان کهسار
نمیگویم ز غم خونین دلی داشت | بخون غلطیده مرغ بسملی داشت
نبود آگه که جانان از جهان رفت | تنش نگداخت جان نیز از میان رفت
مگو دل عود سوزی از شرر پر | زجاجی جامی از خون جگر پر
چو بشنید این ز سوز سینه زد جوش | شبان روزی بکوه افتاد مدهوش
سحرگه برق وار از کوه برجست | کمر چون نی به عزم ناله بربست

پایان